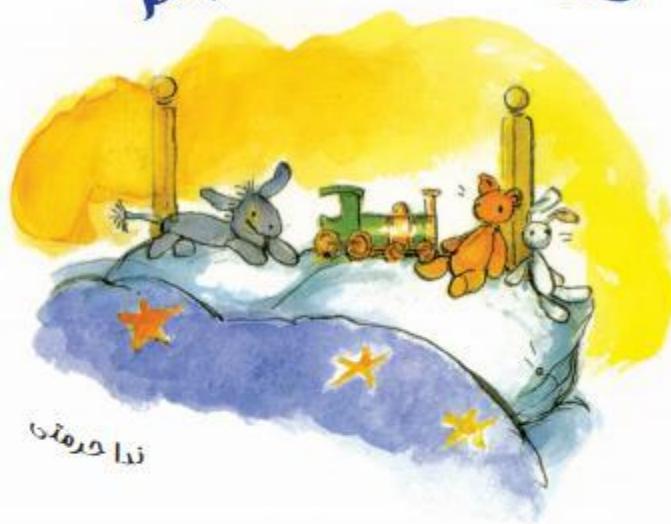


دنیای هنر

دوسن دارم فراموش کردم بلنم



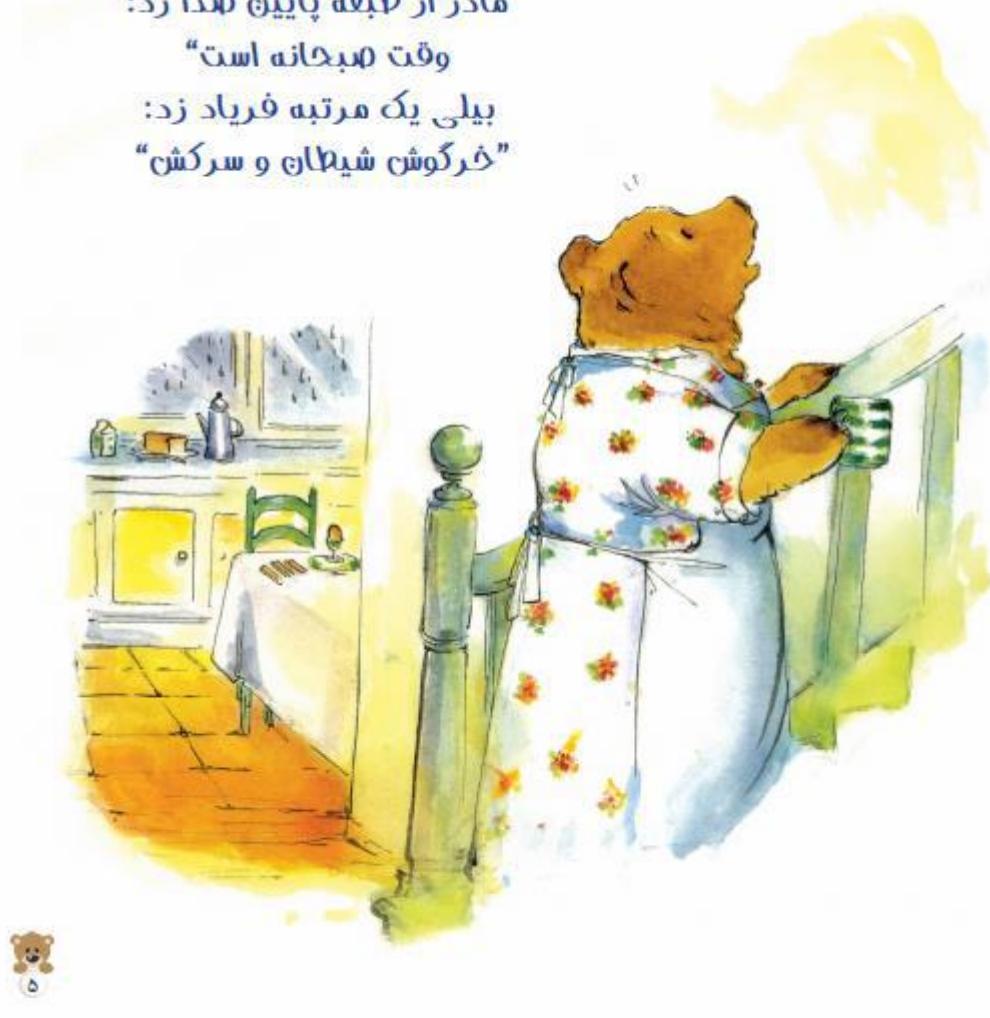


وقتی بیلی از خواب بیدار شد، خرگوش کوچولو از کنار تختخوابش در حال افتادن بود.

بیلی گفت: "فکر نکن من نمی‌توانم شما را آنجا ببینم خرگوش کوچولو" و با کوشش و تقلای زیاد پنجه خرگوش را گرفت.



”مادر از طبقه پایین جدا زد:
وقت شبخانه است“
بیلی یک مرتبه فریاد زد:
”خرگوش شیطان و سرکش“





مادر بیلی گفت:
بیا پنجه های
چسبناکت را
شسته و تمیز کو.

